



نام : پیراهن ابریشمی سبز رنگ  
نویسنده : هاینریش بل

## پیراهن ابریشمی سبز رنگ

دقیقا همان طور که به من گفته شده بود عمل کردم : بدون این که دق الباب کنم در را به سرعت سرعت باز کردم و داخل شدم ، اما چون ناگهان با زنی درشت هیکل و فربه روبه رو شدم که صورتش رنگ آمیزی استثنایی و خارق العاده ای داشت و بیانشگر چیزی نادر و عجیب بود ، جا خوردم و وحشت کردم ، چهره اش سالم و سر حال بود - کاملا سالم آرام و مطمئن ... چشمهایی بی حالت و بی روح بودند ، سر میز ایستاده بود و سبزی پاک می کرد ، کنارش یک بشقاب باقی مانده ی خاکینه قرار داشت که گریه ای درشت و چاق و چله مشغول لیسیدن آن بود .

هوای اتاق تنگ و تاریک و محقر ، بد و سنگین بود . بوی چربی به مشام می رسید . در حالی که چشمانم هراسان و مردد بین خاکینه ، گریه و صورت بشاش زن در حرکت بودند احساس خفقان آوری گلوم را فشرد.

زن بدون اینکه به من نگاهی بیندازد ، پرسید : شما چه می خواهید ؟

با دستانی لرزان زیپ ساکم را باز کردم . سرم در حین بلند شدن با چارچوب کوتاه در برخورد کرد. سرانجام موفق شدم شی مورد نظرم را از داخل ساک بیرون آورم و به معرض نمایش بگذارم : یک پیراهن با صدای گرفته گفتم : « پیراهن ، فکر کردم ... شاید ... پیراهن »

« شوهرم به اندازه ی ده سال دیگرش پیراهن دارد ! » اما نگاهش تصادفی بلافاصله متوجه بالا شد . چشمانش به پیراهن سبز رنگ که خش خش می کرد دوخته شده بود . هنگامی که برق اشتیاق و حرص سرکش و بی اندازه ی زن را در چشمه اش دیدم ، فکر کردم توانسته ام توجه اش را جلب کنم ، و به هدف خود رسیده ام . پیراهن را بدون اینکه دستهایش را قبلا پاک کند ، از من قاپید و از شانه هایش گرفت و آویزان جلوی خودش نگه داشت .

آن را برگرداند و همه ی درزه اش را به دقت واریسی کرد و زیر لب به شکلی نامفهوم با خودش غرغر کرد هراسان و بی تاب او را نگریستم که چگونه به پاک کردن گل کلم ادامه داد ، سپس به سمت اجاق گاز رفت و در کتری را که آب در آن قل قل می کرد ، برداشت

بوي گرم مطبوع چربي در سرتاسر اتساق گسترده شده بود ، در اين بين گربه كه آشكارا طعم ته مانده ي خـاگينه به مذاقتش خوش نيامده بود ، دست از لیسیدن و بو کشیدن برداشته بود . بـا ظرافت و تنبلي ابتدا روي صندلي و سپس روي زمين جست زد و سر خورد و از مقابل من از در خارج شد چربي داخل قابلمه قل قل مي کرد ، خاطره اي خيلي حدسم را تبديل به يقين کرد كه صداي داخل قابلمه مربوط به تکه هاي چربي است كه به يكدیگر برخورد مي کنند .

از دوردست ها صداي آرام ماده گاوي به گوش مي رسيد و ارابه اي در آبادي دور افتاده ي كثيف غرغز كنان در حرکت بود.

همچنان كه زن با كلم ور مي رفت ، من هنوز در آستانه ي در ايستاده بود و پيراهن سبز رنگم به دسته ي صندلي كثيفي آویزان بود ، پيراهن نازنينم ، پيراهن لطيف ابريشمي سبز رنگم كه كه هفت سال تمام آرزوي لمس كردن پارچه ي نرم آن را داشتم

در حالي كه سكوت حاكم قلبم را بي حد و حصر مي فشرد و به درد مي آورد ، احساس مي كردم بر روي تلي از آهن گداخته ايستاده ام ، ضمن اينكه در اين بين مگس ها مانند ابري سياه رنگ بر روي ته مانده ي خـاگينه نشسته بودند و وز وز مي كردند ، گرسنگي و انزجار باعث ايجاد نوعي تلخ كـاممي شديد شده بود و گلويم را به سختي مي فشرد ... شروع به عرق ريختن كردم .

سرانجام با دودلي دست به سوي پيراهنم بردم و با صدايي گرفته تر از قبل گفتم :

« شما ... پيراهن را نمي خواهيد ؟ »

خيلي خشک و سرد بدون اينکه نگاهش را به بالا بياندازد ، از من پرسيد :

چه چيز در قبال آن مي خواهيد ؟

انگشتان چالاک و ماهرش كلم را تميز و حاضر کرده بودند ، برگ هاي كلم را جدا کرد و داخل صافي ريخت و آب را روي آن گرفت . سپس سبزي را با آن قاطي کرد و دوباره همه را زير آب گرفت ، در قابلمه اي را كه در آن چربي قل قل مي کرد برداشت و برگ ها را داخل آن ريخت بوي دلچسبي به مشام مي رسيد ، بويي كه دوباره خاطره اي را براي من زنده کرد كه شايد مربوط به هزار سال قبل بوده باشد - گرچه من تازه بيست و هشت سالم است .....

اين بار بي طاقت تر از قبل پرسيد : « بالاخره چي شد ؟ چه چيز در قبال آن مي خواهيد ؟ »

آخر من تاجر نيستم ، گو اينکه تمام بازار سياههاي بين کاپ گريس نتز و کراسنودار را ديده ام .

با لکنت زبان گفتم : « چربي ... نان ... شايد قدرتي آرد ... فکر كردم ... »

براي اولين بار با نگاهی خشک و بي حالت به بالا خيره شد و با چشمان آبي رنگ سردش به من زل زد ، در اين لحظه بي بردم كه تلاشم بي فايده بوده است ... هرگز ... ديگر در

زندگی ام نخواهم توانست طعم لذیذ چربی تازه را زیر دندان هایم مزه مزه کنم .

از چربی تا ابد تنهـــــــــا خاطره ای دردناک از بویش باقی خواهد ماند ... همه چیز برایم علی السویه بود. نگاهش تا ژرفای وجودم را مانند مته ای سوراخ کرد و دلم از ترس فرو ریخت زن خنده ای کرد و با کنایه گفت : « من می توانم درازای دو تا ژتون نان ، چند تا چند تا پیراهن بگیرم »

روی دیوار زرد رنگ ، بالای سر زم ، شمایل بزرگ حضرت عیسی مسیح با نگاه تهدید آمیزش آویزان بود . پیراهن را از روی دسته صندلی کشیدم و آن را به دور گلوی زن - که فریاد می زد - محکم گره زدم و مانند گربه ای غرق شده از میخ زیر شمایل آویزانم کردم ...

اما اینها همه اش تنها خیالات من بودند ، در عالم واقع ، پیراهنم را از روی صندلی برداشتم مجاله اش کردم و دوبـــــــــاره داخل کیفم گذاشتم و به سمت در رفتم گربه در گوشه ای از

کنار کاسه ای پر از شیر چمباتمه زده بود و آن را لیس می زد ، وقتی از کنارش گذشتم سرش را بالا گرفت و تکان داد ، گویی می خواست با این حرکتش به من سلام کند و دلداري ام دهد .

در چشمان سبزرنگ غم زده ی براقش می شد همدردی وصف ناشدنی حالتی انسانی را به وضوح دیدم اما از آنجا که به من گفته شده بود باید صبر داشته باشم ، خودم را موظف دیدم که یک بار دیگر بختم را امتحان کنم ، برای گریز از دست آسمان گرفته و غمگین با عبور از زیر درختان خم شده ی سیب و از روی چاله های پر از پهن ، بر فراز سر مرغانی که نوک می زدند ، داخل حیاطی بزرگ تر شدم که کمی دور افتاده بود و زیر سایه درخت زیر سایه ی درختان کهنسال زیزفون که به یکدیگر فشرده شده بودند ، قرار داشت .

اندوه و گرفتگی خاطر می بایست دیدگانم را تیره و تار کرده بوده باشد ، چون تازه در آخرین لحظه ، جوان دهاتی قوی هیكلی را مشاهده کردم که روی نیمکتی جلوی خانه نشسته بود و زیر گوش دو تا از اسب های در حال نشخوار کلمات عاشقانه نجوا می کرد . وقتی مرا دید ، خنده کنان رو به پنجره ی باز خانه فریاد زد : « مامام ، ظماره ی هجده وارد می شود »

سپس با شادی به ران پایش ضربه ای زد و پپیش راپر کرد ، در جواب خنده ی جوان ، صدای قهقهه ای از داخل خانه به گوش رسید . در یک آن ، صورت براق و بیش از اندازه سرخ زنی ، که مانند خاکینه ی برشته بود ، در چارچوب پنجره هویدا شد .

بلافاصله به او پشت کردم و از روی گودال ها ، مرغای در حال نوک زدن و غازها پا به فرار گذاشتم و در حالی که کیفم را محکم زیر بغل زده بودم ، دیوانه وار می دویدم ، تازه وقتی دوباره به خیابان اصلی ده رسیدم ، از کوهی که نیم ساعت پیش از آن بالا رفته بودم قدری آهسته تر پایین آمدم .

هنگامی که دوباره جاده ی بلند و خاکستری رنگ و دوست داشتنی را مشاهده کردم ، نفسی عمیق کشیدم ، همان جاده ای که حاشیه اش را درختانی که بر اثر وزش باد تکان می خوردند پر کرده بودند ، نبض آهسته تر می زد . وقتی سر چهار راه نشستم خستگی ام رفع شد .

خیابان بدبو و کثیف دهکده به این جاده ی شوسه که بوی آزادی می داد منتهی می شد .

عرق از بدنم می چکید ناگهان لبخندی زدم و پیم را روشن کردم و پیراهن کثیف و کهنه ی چسبناکم را از تنم در آوردم و پیراهن لطیف ابریشمی ام را به سرعت پوشیدم .

نسیمی خنک تمام رنج و درد و تلخکامی را از تنم زدود . نفسی تازه به کالبدم دمیده شد .

هنگامی که دوباره قدم زنان بر روی جاده ی شوسه به ایستگاه راه آهن نزدیک می شدم ، می شدم ، از اعماق وجودم اشتیاق دیدار سیمای فقیر و تباه شده ی شهر اوج گرفت ، همان سیمای در هم کشیده و نفرت زا ، که در آن بارها انسانیت فقرزده را دیده بودم ...

نام:	خانواده ی اساوز
نویسنده:	هایریش بل
تاریخ نشر:	1382/08/13

## خانواده ی اساوز

زن با خودش فکر کرد ، انگار باز این نامرد اصلا توی این دنیا نیست ، او از دست من و این دنیای کثیف گریخته است ، او اینجا نیست ... و با ترشروی سیمای مرد را به دقت و رانداز کرد .

مرد با موهای ژولیده و نیمرخ که تبسمی بچگانه بر لب داشت ، روی تخت پهلو دراز کشیده و در خود فرو رفته بود . او با آستین بالا زده و بازوهای نیمه برهنه ، تکه کاغذی را با تمام نیرو دست راستش نگه داشته بود

زن با خودش فکر کرد ، اسم این را هم می گذارد زندگی ! لعنت به بی خیالی این آدم ، آخر این هم شد زندگی؟ بدون هیچ نظم و ترتیب و قاعده ای ، بدون مقررات ... تازه نامرد تبسم هم می کند !

سعی کرد تکه کاغذ را هر طور شده از دستش درآورد ، اما مرد در خواب غرغر کرد و زن خیلی سریع رویش را به طرف چراغ خوراک پزی برگرداند . سیم اجاق خراب و کلید آن که از جنس مواد مصنوعی بود شکسته بود . دو شاخه اش هر دفعه به دهانه ی رابط اجاق محکم می چسبید ، طوری که وقتی آدم می خواست آن را بکشد ، سیمش پاره می شد ، زن در حالی که زیر لب ناسزا می گفت ، تکه های پاره شده ی سیم اجاق را به هو وصل کرد و به رابط زد و داخل پریز برق کرد ، نفس را در سینه حبس کرد و به این

امید که المنتهای اجاق سرخ شوند منتظر ماند ، که اتفاقاً همین طور هم شد و او ظرف آب را روی آن قرار داد ... سپس با سروصدای نسبتاً زیاد مشغول مرتب کردن خانه شد .

مرد قبل از آنکه شروع به شربخواری کند پاهایش را شست و شو داد و صورتش را اصلاح کرده بود . کاسه پر از آب کثیف ، قابلمه ای کوچک که دور تا دور لبه آن خمیر ریش خشک شده چسبیده بود ، جوراب های کهنه ، دو جور حوله ی دست ، همه چیز روی میز ، آویزان به صندلی ، یا کف اتاق ولو بود ...

زن گلپای پژمرده دسته گل روی میز تحریر را جدا کرد و با آب باقی مانده از اصلاح صورت مرد ، همه را داخل آبگیر ریخت ... غرغرکنان زیر لب با خودش فکر کرد ، این ن امرد چه قدر می خواهد بخوابد ؟ اسمش را می گذارد کار و زندگی .

او در حالا با دقت بیشتری ورنانداز کرد . اتاق مرتب شده بود و آب هم تازه یواش یواش داشت وزوز می کرد .

تا جوش آمدن آب هنوز وقت لازم بود ، خوشبختی در چهره مرد موج می زد و همین اعصاب زن را به هم می ریخت . او از این احساس رضایت و خوشی مرد نفرت داشت . با خودش فکر کرد که مسلماً این او نیست که باعث ایجاد چنین احساسی در مرد شده است ، بلکه این احساس از جایی دیگر نشأت گرفته است .

او با این رفتارهای پایه های لرزان این پیوند را سست تر می کند . و من با وجود این او را دوست دارم ... ناگهان سعی کرد تجسم کند که مردش از او خیلی دور است ، و مثلاً در آمریکا و یا استرالیا است ، و قلبش از ترس اینکه این تصور به واقعیت مبدل شود ، نزدیک بود از تپش بایستد ، با خود اندیشید : من بدون او هرگز نمی توانم زندگی کنم ، نه زندگی بدون او وحشتناک است ، حتی دانستن اینکه او مسبب اصلی رنج و عذاب من است موجب خوشبختی ام می شود . این نامرد ...

صندلی جلوی میز تحریر را نزدیک کانپه برد و روی آن نشست پاهایش خیلی درد می کردند ، چون راه زیادی را پیموده بود ، البته بیهوده ، تا بلکه ز جایی بتواند مقداری پول قرض کند ، با خودش فکر کرد ، آخرین بسته ی کره و چای ، آخرین قطعه ی نان ... و این نامرد باز مست است . خیلی دلم می خواهد بدانم چه نوشته است ...

دوباره سعی کرد خیلی آهسته تکه کاغذ را از ست مرد بیرون بکشد ، اما او دوباره غرو لندی کرد و زن از ترس اینکه او قبل از آنکه سیر خواب شده باشد از خواب بپرد ، از تصمیم خود منصرف شد ، چون می دانست او از هیچ چیز به اندازه ی اینکه کسی از خواب بیدارش کند نفرت ندارد . مرد می گفت که این کار ، دوران تلخ جنگ را به یادش می آورد ، خیلی نفرت انگیز است وقتی کسی را از خواب می پرانند

او معتقد بود ، خواب با ارزش ترین نعمت آسمانی است که خداوند به انسان ارزانی داشته است دیگر حتی یک فنیک هم پول در خانه نداشتند و هیچ کجا هم حاضر به دادن حتی یک فنیک وام به آنها نمی شد . پرداخت اجاره ، پول برق ... با خود گفت ، اصلاً چرا باید دوباره با به یاد آوردن تک تک خرج ها باعث اذیت و آزار خودم شوم

زن مجدداً نگاهی به اجاق انداخت . آب نمی جوشید ، نفرین کنان قابلمه را از روی اجاق برداشت ، اثری از سرخی المنت ها دیده نمی شد ، دو شاخه را از برق کشید و دستش را روی اجاق نگه داشت تا ببیند گرمای آن چه قدر است . المنت ها را آرام و با دقت پس و پیش کرد تا بفهمد دوباره کجای آن ایراد پیدا کرده است . در این حال ، مدام نفرین می کرد و ناسزا می گفت . احساس می کرد که هر آن بغض در گلویش خواهد ترکید ... دیگر جان به لبش رسیده بود .

آن مقدار پولی که در بساط داشت برای خریدن سیم نو ، اجاق نو ، یا حتی یک رابط هم کفایت نمی کرد . حتی اگر پول هم می داشت و سعی می کرد سیم نو ، اجاقی نو ، یا رابطی نو بخرد ، توان پرداخت آن را نداشت . مغازه دارها در ازای این اجناس و قطعات تقاضای مبالغ سرسام آوری می کردند .

بالاخره آدم یک روزی به خاطر یک تکه سیم ، یا یک پریز که حتی بیست فنیک هم ارزش ندارد ، دیوانه می شود . از ته دل آهی کشید و با چنگال المنتیرا که شکسته بود در آورد و عیبش را برطرف کرد . سیم ، مستعمل و خیلی از قسمت هایش سیاه شده بود و دیگر اصلا جای سالم نداشت .

کاملا شکننده به نظر می رسید و با هر بار روشن کردن اجاق یک قسمت دیگر آن می سوخت و از بین می رفت . دو سر سیم را لخت کرد و به دور یک دیگر پیچید و داخل پریز برق کرد . اجاق روشن شد و از نو ظرف آب را روی آن قرار داد ... با خودش فکر کرد : اگر یکی از سازنده های قطعات اجاق که مسبب اصلی دیوانه کردن خیلی از مردم هستند ، به دستم بیفتد ، او را می کشم ... آب دوباره جوش آمد

ای کاش از خواب بیدار می شد .

چهره ی مرد بیانگر خوشبختی وصف ناپذیری بود ، و این همان چیزی بود که زن را کلافه می کرد . زن از دردی که می کشید هیچ گونه اثری در سیمای مرد نمی دید . و این احساس بد و وحشتناکی بود ، تنها بودن و نشستن بر بالینش و بی خبر بودن از محتوای نوشته ای که محکم در دستش نگه داشته بود ، اطمینان نداشتن از اینکه آیا نوشته اش به چاپ خواهد رسید یا نه ، آیا اصلا از چاپ آن پولی نصیبشان خواهد شد یا خیر ، نفهمیدن اینکه چرا او این قدر فارغ البال خوابیده است و لبخند رضایت مندانه ای بر لب دارد ، و اینکه از کجا پول آورده است ، یا قرض کرده تا با آن مشروب بخرد و مست کند ، بطری کنار تختش چیه شده بود . آن را از روی زمین برداشت و بو کرد . با خود فکر کرد : شراب ، شراب قرمز ...

به نظر می رسید که آب جوش آمده باشد . در کتری را برداشت ، صورتش را از بخار آب عقب کشید و آب را داخل قوری ریخت . ابتدا یک جرعه ی بزرگ . سپس کتری را دوباره روی اجاق گذاشت و . با خودش فکر کرد : آب باید تا حد امکان بجوشد . آب مخصوص دم کردن چای باید خوب بجوشد ، بله تا آنجا که جا دارد باید بجوشد . آب باید بیش از اندازه بجوشد ...

دوباره بطری را از روی زمین برداشت و بویید و با احتیاط کنار ماناپه قرار داد و با خود گفت این نامرد ... من این نامرد را دوست دارم ... من او را دوست دارم . من این ... و آهی بلند از ته دل کشید و به سمت اجاق برگشت و در قابلمه را برداشت . آب قل قل می کرد . این بار قوری چای را پر از آب کرد ، اجاق را از برق کشید و قوری را روی صفحه ی اجاق خوراک پزی که هنوز حرارت داشت گذاشت



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)